هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

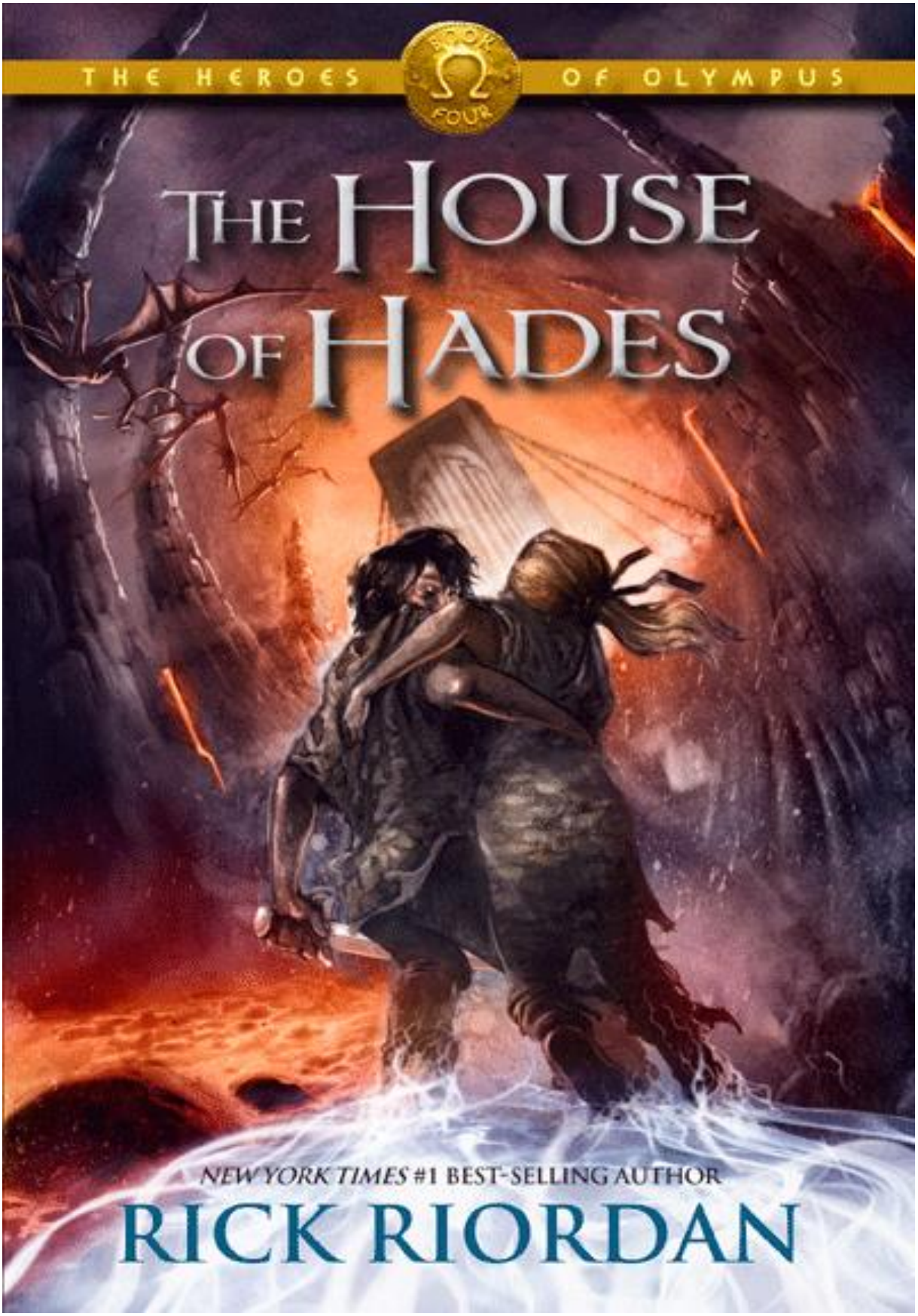

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

مترجم: علی دهقان

ویراستار: حبیب علیانی

- کلیه‌ی حقوق این اثر متعلق به وبگاه ادبی هزارتو می‌باشد
- در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، از شما حمایت می‌شود

Www.Fiction.1000tu.Ir

www.fiction.1000tu.ir

فصل چهل و پنجم

پرسی

دل پرسی برای باتلاق تنگ شده بود.

هرگز فکر نمی‌کرد که دلش برای خوابیدن در تخت خواب چرمی یک جاینت در کلبه ای ساخته شده از استخوان دراکون[1] در باتلاقی متعفن تنگ شود، اما حالا آن باتلاق برایش حکم الیسیوم را داشت.

پرسی و آنابث و باب در میان تاریکی پیش می‌رفتند. هوا سنگین و سرد بود و زمین پر از حفره‌هایی متناوب از سنگ‌های نوک تیز و چاله‌های پر از سرگین. به نظر می‌رسید زمین طوری طراحی شده است که حتا یک لحظه به پرسی فرصت آسودن ندهد. حتی پیمودن ده فوت طاقت فرسا شده بود.

پرسی با دور شدن از کلبه‌ی جاینت دوباره احساس قدرت می‌کرد، سرش سبک بود و شکمش پر از گوشت دراکون درون کوله‌های آذوقه شان. حالا پاهایش درد می‌کردند. تک تک عضلاتش درد می‌کردند. یک پیراهن موقتی از چرم دراکون روی تی‌شرت پاره پاره اش انداخته بود، اما در برابر سرما بی فایده بود.

تمرکز پرسی روی زمین جلوی پایش بود. هیچ چیز به جز زمین جلوی پایش و آنابث که کنارش راه می‌رفت، وجود نداشت.

پرسی هر بار که حس می‌کرد دوست دارد تسلیم شود، خودش را زمین بیندازد و بمیرد – چنین حسی تقریبا هر ده دقیقه رخ می‌داد - دستش را جلو می‌برد و دست آنابث را می‌گرفت، فقط برای اینکه یادش بیاید گرمایی هم در دنیا هست.

پرسی بعد از صحبت آنابث با داماسن، نگران او شده بود. آنابث هرگز به راحتی نا امید نمی‌شد، اما موقعی که راه می‌رفتند، آنابث اشک‌ها را از صورتش پاک می‌کرد و سعی می‌کرد اجازه ندهد پرسی گریه اش را ببیند. پرسی می‌دانست که او از این که نقشه‌هایش عملی نشوند، نفرت دارد. آنابث متقاعد شده بود به کمک داماسن نیاز دارند، اما جاینت درخواست آنها را رد کرده بود.

البته این موضوع از سویی باعث آرامش خاطرش هم شده بود. بیشتر ترجیح می‌داد وقتی به دروازه‌های مرگ رسیدند، باب کنارشان باشد. مطمئن نبود دوست داشته داشته باشد یک جاینت همراهی اش کند، حتی اگر جاینت مذکور تاس کباب‌های درجه یکی درست می‌کرد.

پرسی از خودش پرسید بعد از اینکه کلبه‌ی داماسن را ترک کردند، چه اتفاقی افتاده است. ساعت‌ها بود که صدای تعقیب کنندگانشان را نشنیده بود، اما می‌توانست نفرتشان را حس کند... مخصوصاً نفرت پولیبوتس را. جاینت عصبانی جایی در پشت سرشان بود، تعقیبشان می‌کرد و پرسی و آنابث را هر چه بیشتر به اعماق تارتاروس می‌راند.

[1] اژدهای کوچک و کم خطرتر از اژدهای واقعی

پرسی سعی کرد به چیزهای خوب فکر کند تا روحیه اش را بالا نگه دارد: دریاچه‌ی کمپ دورگه، وقتی که آنابث را زیر آب بوسیده بود. سعی کرد توی ذهنش خودشان را تصور کند که در روم جدید دست در دست هم در حال قدم زدن در میان تپه‌ها هستند. اما کمپ ژوپیتر و کمپ دورگه هر دو مثل رویا به نظر می‌رسیدند. پرسی حس می‌کرد تنها تارتاروس وجود دارد. این دنیای واقعی بود، مرگ، تاریکی، سرما، درد. همه‌ی چیزهای دیگر در نظرش تنها توهم بود.

پرسی لرزید. نه! حفره با او حرف می‌زد و اراده اش را کم می‌کرد. از خود پرسید نیکو چگونه این پایین، تنها و بی‌آن‌که دیوانه شود زنده مانده است. نیکو قدرتمندتر از آن بود که پرسی فکر می‌کرد. هر چه به عمق بیشتری می‌رفتند، تمرکز سخت‌تر می‌شد.

پرسی زیرلبی گفت: «اینجا از رودخونه کوکیتوس هم بدتره.»

باب شادمانه گفت: «آره! خیلی بدتر. این یعنی نزدیک شدیم.»

پرسی از خودش پرسید نزدیک به چه؟ اما نیرویی نداشت تا با صدای بلند بپرسد. متوجه شد "باب کوچولو"ی گربه، باز خودش را در لباس باب پنهان کرده است. پرسی معتقد بود باب کوچولو باهوش‌ترین فرد گروه است و پنهان شدنش در لباس باب تأییدی بر این تصور پرسی بود.

آنابث انگشتانش را در انگشتان پرسی قفل کرد. صورتش در نور شمشیر برنزی پرسی، زیبا بود.

آنابث یادآوری کرد: «ما با همیم. توی این اتفاق با همیم.»

قبلاً پرسی زیاد نگران بالا بردن روحیه آنابث بود و حالا آنابث به پرسی روحیه می داد.

پرسی تأیید کرد: «آره. نگران نباش. مثل آب خوردنه... »

آنابث گفت: «اما اگر اشکالی نداره قرار بعدیمون رو یه جای دلبازتری بذاریم.»

پرسی یادآوری کرد: «پاریس خیلی دلباز بود.»

آنابث لبخند ضعیفی تحویلش داد. ماه‌ها قبل، پیش از اینکه پرسی فراموشی بگیرد، پرسی و آنابث شبی در پاریس شام خورده بودند، به دعوت هرمس. اما حالا آن شب همچون یک رویای دور به نظر می‌رسید.

آنابث پیشنهاد داد: «ساکن روم جدید می‌شم. تا زمانی که تو هم کنارم باشی.»

آنابث شگفت انگیز بود. پرسی برای یک لحظه به یاد آورد که شاد بودن چه حسی داشت. او دوست‌دختر شگفت انگیزی داشت. می‌توانستند آینده‌ی دلپذیری با هم داشته باشند.

بعد، تاریکی همچون آهنگی عمیق فراگیر شد، مانند آخرین نفس خدایی در حال مرگ. جلوی آن‌ها فضایی خالی قرار داشت - دشتی بایر پر از خاک و سنگ. وسط آن، حدود بیست یارد دورتر از پرسی، تندیس مخوفی از یک زن زانو زده بود، لباس‌هایش پاره پاره بودند، دست‌ها و پاهایش لاغر و پوستش هم سبز چرمی. سر تندیس، هق هق کنان، خم شده بود و صدای گریه اش همه‌ی امیدهای پرسی را در هم شکست.

پرسی فهمید که زندگی بی‌معناست. تلاشش برای هیچ بود. آن زن، طوری هق هق می‌کرد که انگار برای مرگ تمام دنیا سوگواری می‌کند.

باب با صدای بلند اعلام کرد: «رسیدیم. آخیلیس می تونه کمکمون کنه.»